



۲۰۲۱/۱۲/۱۳



پوهاند محمد بشیر دودیال

و آن سودایی من بودم (داستان کوتاه)

آن سال، از همان روز اول با سالهای دیگر فرق داشت. آب باران دوامدار بهاری از خانه های دامنه ی باغ قاضی به کوچه ها و از کوچه ها تا سرک شوربازا چون سیل گل آلود سرازیر میشد. وقتی از مکتب به خانه میرسیدیم لباسها، بکس و بوت ما همه اش تر میبود. فردا وقتی به طرف مکتب میرفتیم از گل ولای کوچه پخته فروشی به مشکل میگذشتیم. در صحن مکتب نیز حوض های خورد و کلان دیده میشدند. ما بچه ها هنگام تفریح کشتیگهای کاغذی میساختیم و در آبگیر های تشکیل شده از آب باران رها مینمودیم، نسیم ملایم بهاری کشتیگهای کاغذی ما را از یک کنار آبگیر به کنار دیگر میبرد. دختر ها از برنده منزل دوم به طرف ما میدیدند، ولی از ترس گل و لای به صحن مکتب پایین نمی آمدند....

در چنین یک روزی ما با یک صنفی جدید خویش که از صنف دیگری به صنف ما تبدیل شده بود، معرفی شدیم. او(شهلا) نام داشت. از ظاهرش معلوم بود که دختر خیلی مرتب، زحمتکش و دقیق است. در آن روز معلم صاحب قرائت دری ترانه شری(بهار) را درس میداد:

مژده که آمد بهار سبزه و گل بی شمار

کرده شگوفه باغ درخت سیب و انار.....

شاگردان همه سراپا گوش بودند. معلم صاحب ترانه را تا آخر قرائت نمود. مانند سالیان گذشته نخستین کسیکه بعد از معلم صاحب درس را میخواند، باید من میبودم، ولی؛ آن سال، از همان روز اول با سال های دیگر فرق داشت. بعد از این که معلم صاحب ترانه را خاتمه داد، شهلا دستش را بلند نمود. معلم صاحب با اشاره دست او را به طرف تخته رهنمایی کرده خودش بر چوکی نشست. شهلا در مقابل صنف قرار گرفت، کتاب قرائت دری را باز نمود و ترانه را خیلی دل انگیز و بدون غلطی خواند. درین اثنا همصنفانم هر یک با نگاه های استفهام آمیزی به طرفم می نگرستند. گویا دیگر اول نمره بودم در شک بود!

بلی. با اعلان نتایج امتحان چهارونیم ماهه، دیگر شهلا اول نمره صنف ما شد. با گرفتن پارچه دوم نمره گی خود را نباختم، ولی خود را آماده رقابت شدیدی میساختم؛ باید در سالانه اول نمره گی را دوباره بگیرم.

از همان روز شهلا را رقیب و حریف سر سخت خود تلقی کرده بودم. بر خلاف هم صنفانم با او سلام و سخنی نداشتم. در امتحانات سالانه نیز شهلا اول نمره صنف شد. سال دیگر که ما به صنف پنجم نشستیم، باز هم از همان روز اول با رقیب سرسخت خود سلام و سخنی نداشتم. درصنف ششم نیز مزه تلخ ناکامی در رقابت راجشیدم. شهلا همچنان اول نمره صنف باقی ماند.

...دیگر آن روزگار و سالها سپری شده بود. بعد از صنف ششم که مکاتب دخترانه جدا و مکاتب پسرانه جدا بود، تا ختم صنف دوازدهم دیگر شهلا را ندیدم. بعد از ختم دوره لیسه شامل پوهنتون شده بودم. باشمولیت در پوهنتون خود را مهم میپنداشتم و آینده ی تابناکی را برایم مجسم میساختم، غرورم نیز افزون گشته بود. حجم درسهای پوهنتون به مراتب بیشتر از دوران مکتب بود. ازدحام حوادث و مصروفیتهای دوران محصلی دیگر خاطرات تلخ و شیرین گذشته را به یاد فراموشی می سپرد. دوران احساسات، معلومات و آگاهیهای جدید بود که برای ما نا آشنا مینمود، گویا دیگر بُردوباخت نیز تغییر یافته بودند و رقابتها هم! ولی این زمان است که حوادث جدیدی می آفریند، حتی میتواند خاطرات گذشته را بارها زنده بسازد و ما را سردچار آزمایش های جدید و رنگارنگی بسازد. بر مصداق همین آزمایش روزی در پوهنتون در حالی با شهلا همصنفی دوران مکتب ام روبرو شدم که هیچ فکرش را نمیکردم. او مانند من جوان شده بود. او طی این مدت به یک دلربای نازنین تبدیل شده بود. این یک حادثه کاملاً غیر مترقبه و تصادفی بود. در لحظه نخست که نگاههای مان با هم گره خوردند، تکان هوشدار دهنده خوردم. گویا همین (زمان) بود که باز هم مرا با رقیب سرسخت روبرو ساخت! ولی این بار دگر سخنی از صنف، اول نمره گی و درس ها نبود. بلکه احساس گنگ و نا آشنایی بود که نمیتوانستم در مقابل کشش جادویی آن چشمهای شهلا، قد رعنا و رخسارزیبای آن دلفریب ایستاده گی نمایم، اما این را دانستم که باخته ام. این بار چه را باخته بودم؟ این را دگر نمیدانستم! آیا باز هم با امتحان ورقابتی روبرو بودم؟

شهلا دیگر آن شاگرد صنف چار، پنج و شش نبود او یک دلربا و یک جادوگر دلفریب شده بود. با ملاقی شدن نخستین نظرهای مان او با یک تبسم گنگ و عشوه گرانه توانست برنده شود! این بار او بدون امتحان برنده بود. اینبار او در لحظه بسیار کوتاهی برنده بود، ولی این را نمیدانستم که برنده چه بود؟

تصویر برنده بودن او در ذهنم نقش ابدی بست. غرورم اجازه نداد که خود را بازم. باز هم تصمیم گرفتم با شهلا سلام و سخنی نداشته باشم. راهم را گرفتم و پی کار خود رفتم.

...خانه های بام به بام باغ قاضی تا تخته پُل وریکاخانه با دیوار های سنجدار کاهگلی حوادث گوناگون، قصه ها و افسانه های شیرین را بخاطر سپره بودند. گویا هر دیوار آن لوح خاطره، قصه و افسانه بود. بدون آنکه متوجه ثبت قصه های جدیدی بروی این لوح ها باشم دوران پوهنتون و تحصیل سپری میشد. بعضاً شهلا را میدیدم که مانند آهوی بیابان سبکیال قدم برمیداشت، بطرف فاکولته ی شان میرفت. غرورم اجازه نمیداد با او سلام و سخنی داشته باشم، ولی هر بار میپنداشتم که در مقابل رقیب سرسخت باخته ام! باید روزی از روزها تسلیم این رقیب میگردیدم اما غرورم این را نمی پذیرفت.

روزی دیگر وقتی از سرویس در مقابل ایستگاه پوهنتون پیاده شدم، باز هم او را در مقابل دیدم، با دیدن من سرعت قدمهایش را کاست، فکر کردم میخواهد با هم همکلام شویم، اما من توجه نکردم. اوچشمان زیبا و جادوگرش را برگرفت، از نگاههایش دانستم که رنجید. اما غرورم برایم میگفت: پس چرا او اول سلام نداد؟

با وجودیکه فاکولته های ما از هم جدا بود، ولی ساعات شروع دروس وقت معین بود که اغلباً ازدحام محصلین در همین لحظات میبود، در چنین ساعتی باز هم با او مقابل شدم، در چشمهای زیبا و جذاب اش عوض آن شوخیهای گذشته یکنوع معصومیت را مشاهده کردم، ولی زود چشم برگشتاندم، باخود گفتم شاید در سلام دادن پیشقدم شود، گونه های دلفریبش زیبایی خاصی یافته بود، یک تصویر خفیف از تبسم را در لبهایش مشاهده نمودم، ولی او از کنارم گذشت، چتر موهایش را با یک تکان از پیشانیاش بالا انداخت و به سرعت قدمهایش افزود. احساس کردم باز هم از من رنجید، پاس همصنفی بودن سابقه را رعایت نکرده بودم، اما خود را تبرئه کردم که چرا خودش پیشقدم نمیشود؟

روزها سپری می شد. دوران پوهنتون و تحصیل هم گذشت، دیگر نه رقابتی وجود داشت و نه بُردوباختی!

خاطره آن باخت ها خیلی شیرین بود. میخواستم به ناکامی و باخت خود صادقانه اعتراف نمایم، میخواستم دیگر با آن غرور و سرسختی وداع بگویم. میخواستم بر تسلیمی خویش اذعان بدارم. حتی دلم میخواست آن ناکامیها را هیچگاه

فراموش ننمایم! ... خاطرات آن ناکامیها ذهنم را پُر ساخته بودند. باید اعتراف مینمودم، یک اعتراف صادقانه و بیباکانه درمقابل آن غرور گذشته ام! باید آن غرور و سرسختی را یک (اشتباه) تلقی مینمودم و از این اشتباه معذرت میخواستم. باید برایش میگفتم. باید با او سلام و سخنی داشته باشم. باید لوح های خاطرات قصه ها و افسانه ها این اعتراف را ثبت نمایند ...

غرق اندیشه ام، چهار اطرافم را فراموش کرده ام، درمقابلش خاموشانه ایستاده ام. برایش اظهار میدارم:

- بس است دیگر، میخوامم آشتی نمایم.

او میخندد، پیروزمندان میخندد.

باز هم برایش اظهار میدارم:

- دیگر آشتی مینمایم.

این اعتراف ام غرور و عشوه های او را افزونتر ساخت .

باز هم به شکست ام اذعان نمودم برایش میگویم، خودت بردی و من باختی ام. تو شهلاهای شهلاها و من یک بازنده ی با غرور بیجا و شکسته ام!

خنده مسخره آمیزی را می شنوم، خنده مرا بخود می آورد. متوجه حالم میشوم؛ در وسط راه ایستاده ام. عابریکه کلاه پوست(سور) به سر دارد، با ابروهایش بطرفم اشاره کرد و از رفیقش پرسید:

- ده کدام چرت است؟ کدی کی گپ میزنه ؟

رفیقش که در کنارش با عجله قدم برمیدارد؛ نظری سرسری بطرفم انداخته، با بی توجهی جوابش را میدهد:

- با نیش سر سر خود گپ میزنه، سودایی شده.

و آن سودایی من بودم!

۱۳۵۸، کابل



برای مطالب دیگر پوهاند محمد بشیر دودیال روی عکس کلیک کنید